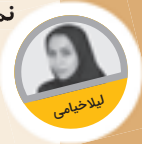




نوید و مرشد روایت می‌کنند

قصه یک پیروزی بزرگ



راه رسید و بانوید به پارک کوهسنگی رفتند. آقامعلم سریع دست به کار شد. چند تا از بچه‌ها هم کمک کردند. خیلی زود پرده‌ی بزرگ نمایش را گوشه‌ای نصب کردند. صندلی‌ها را مرتب کردند و همه نشستند و آماده‌ی دیدن پرده خوانی شدند. از دوروبر آدم‌های زیادی آمدند و نشستند. ماما و بابای نوید هم بینشان بودند. سرود ملی از بلندگوی مراسم پخش شد. بعد نوبت نوید شد که کارش را شروع کند. نوید کنار پرده‌ی نمایش ایستاد و در جواب عموم مرشد که میکروفرن به دست فریاد می‌زد «بچه مرشد، آی بچه مرشد!» گفت: «جان مرشد! امروز می‌خواهم برایتان از آزاد سازی و فتح خرمشهر بگویم.» بعد هم همان طور که تصاویر جالب روی پرده را به همه نشان می‌داد، با صدای بلند شروع کرد به تعریف کردن ماجرا. نوید آن قدر هیجان زده شده بود و با صدای بلند ماجرا را تعریف می‌کرد که انگار خودش در خرمشهر بود، بین بمب و آتش و خمپاره، روبه روی لشکر بزرگ و تانک‌های دشمن. نوید از شجاعت بچه‌های خرمشهر گفت، از مسجد جامع بزرگ شهر گفت که شده بود سنگر رزمندگان و از معجزه‌ی بزرگ و پیروزی بزرگ گفت؛ پیروزی ما و فرار دشمنان. بچه‌ها و بزرگ‌ترهایی که نشسته بودند و گوش می‌کردند، هیجان زده شده بودند. بعضی بزرگ‌ترها یاد گذشته افتاده بودند و از شادی اشک می‌ریختند. آخر

نمایش‌ها همیشه خوب و جالب‌اند؛ اما وقتی خودت قرار باشی اجراکننده‌ی نمایش باشی، کمی سخت است. نوید هم همین نظر را داشت.

آقامعلم گفت: «مطمئنم از پیشش برمی‌آیی. قبلاً تمرین کرده‌ای. اصلاً همین الان می‌توانی در نمازخانه‌ی مدرسه برای بچه‌ها یک اجرای آزمایشی نقالی داشته باشی.» نوید لبخند زنان گفت: «خیلی خوب است. تا شما و بچه‌ها می‌روید نمازخانه، من هم می‌روم وسایل کارم را بیاورم.» بعد هم اجازه گرفت و دوید تا از دفتر مدرسه وسایلش را بردارد. تمرین نمازخانه خوب پیش رفت، اما نوید هنوز هم برای فردا نگران بود. اجرا در پارک کوهسنگی و کنار مرشد سخت‌تر از اجرا بین بچه‌های کلاس بود. آن شب نوید همه‌ی متن فتح خرمشهر را دوباره خواند و قبل از خواب دعا کرد فردا همه چیز خوب پیش برود. صبح نوید زودتر از همیشه به طرف مدرسه به راه افتاد. قرار بود نوید با عموم مرشد که از نقال‌های معروف شهر بود، به محل اجرا برود. دم در مدرسه اتوبوسی هم ایستاده بود تا بچه‌ها را برای مراسم پرده خوانی فتح خرمشهر ببرد. چند تا از بچه‌ها که زود آمده بودند، از پشت شیشه‌ی اتوبوس برای نوید دست تکان دادند و صدایش کردند.

نوید لبخندی زد و با خودش گفت: «من حسابی تمرین کرده‌ام، پس نباید نگران باشم!» عموم مرشد با پرده‌ی بزرگ نقالی از

